

## قزل قلعه

### زیر نگاه تیزبین دبیر کانون نویسندگان ایران

آدمی، تحملش بسیار است. زندان، اگر هم قزل قلعه باشد، زود عادی می گردد. زندگیم اکنون، در چار دیواری تنگ سلول می توان گفت که جا افتاده است.

باز شبی را به روز آورده ام. سلام بر روز نو!

بر می خیزم، درست پس از دوست قرآن خوان ته بند. همه جا آرام است. خواب زندان... ورزش می کنم و به صدای باز شدن کلون در، اجازه هواخوری می گیرم. گروهان جوان، سرگشته نگاهم می کند، چه وقت هواخوری است؟ اما شاید از روی من شرم می کند. آهسته سر تکان می دهد:

- بفرمایید.

لباس می پوشم و می روم. و چون داوطلب دیگری هنوز نیست، تا نیم ساعت، بلکه بیشتر قدم می زنم. زیر پایم، خش خش سنگریزه ها نشاطی دارد. و نشاطی فزون تر، نوازش نسیم بامدادان.

گنجشک ها امروز، روی دیوار شمالی قلعه و بر پشت بام بند، دسته دسته در جست و خیز پروازند. جیک جیک مضطربی دارند. نگاه می کنم. قرقی بچه ای روی دیوار نشسته است، سرگرد و چشمها خیره، نوک خمیده و تیز. نشسته است و جنبشی نمی کند. گاه گنجشکی از فراز سرش می پرد و در او حتی وسوسه نگاهی بر نمی انگیزد. سیر است یا هنوز صیدآموز نیست؟

از میان گروه گنجشگان که دورترند، یکی با خیزهای بریده و کوتاه پیش می آید. نه چندان نزدیک. بسیار به احتیاط. به گمانم می خواهد از نیت پنهانی دشمن با خبر شود. یا شاید هم سر ریشخند او دارد. اما قرقی بچه همچنان بی اعتناست. خمیازه می کشد و نوکش را باز می کند. یک دهان خواهم به پهنای فلک...

گنجشکان به یکباره پر می کشند و روی سیم های خاردار پشت بام می نشینند.

- درود بر نویسنده ای که...

یک آن قدم سست می کنم. سپس، همچنان که می روم، می گویم:

- نویسنده خاک پای شماست.

و در من این گفته هیچ رنگ چاپلوسی ندارد. اما اگر چشم در چشم او داشتم و می دیدمش، چنین نمی گفتم. پروا می کردم.

به بند باز می گردم. راهرو را تازه آب و جارو می کنند. خسته و گرسنه دراز می کشم. انگار چرتی هم زده ام. چقدر اینجا می توان خوابید!

بر می خیزم و از لای میله های روزن به حیاط چشم میدوزم. سرگروهان فربه بند روبروتازه بیدار شده و روی تخت نشسته است. چشم هایش درست باز نمی شود. پشم های سینه اش را می خاراند. خنده ام می گیرد. چه دهن دره ای می کند!

ناله در. بر می گردم. امر بر است، با شیشه شیر و یک دانه تخم مرغ خام که جیره هرروزه من است. گله می کنم که زیر شلوارم، بس که تنگ است، درز هردو پاچه اش شکافته می گوید:

- خوب دیروز می دادید، من برایتان عوض می کردم.

قرار می گذاریم که، یک ساعت دیگر که برای سفارش های ظهر می آید، پول به او بدهم تا یکی بزرگتر برآیم بخرد.

دانشجوی روبروی من دیگر نیست. به بند عمومیش فرستاده اند. دیروز، پیش از آن که من به بازجویی بروم، او از آنجا باز گشته بود. خونسرد و بی اعتنا، و باز همان یک دغل دوغل...

سرگروه بان به سراغش آمده، دم در سلول ماجرا را از او پرسیده بود. و من می شنیدم که به طفره و شوخی می گفت:

- هی ازم می پرسند، بابا جونت چرا ماشین برات نمی خره؟ برای چی نمی ری گردش خیابونا، پی دختر بازی؟ مگر تو جوون نیستی؟ چی بگم من، آخر؟ خجالتی هستم. چشمم که توچشم دخترا می افته، پس گردنم و این تیره پشتم عرق می زنه، تنم مور مور میشه. نمی تونم. تنهایی ازم بر نمی آد. دوتایی هم که نمی شه. یعنی من دلم قبول نمی کنه. همه که یکی نیستند!...

و سر گروه بان، دور از جان! مثل شتر از ته گلو می خندید. راستی، آن کارگر بنا هم دو روز پیش مرخص شد. بهتر! با آن اشک و آهش پاک عوضی بود! و اکنون ما، در همین راسته خودمان، دو تا سلول خالی داریم، برای مهمان تازه! تعویض پاس. و این هم استوار ۰۱ که باز می پرسد:

- چطوری، ها؟ خوشی؟  
به گمانم باز تنش برای بحث می خارد. و از تمام بند، با من چرا؟ کیست این مرد؟ از من چه می خواهد؟ باید مراقب باشم...

- خوشی، گفتم، جایش اینجا نیست. اینجا باید تحمل کرد و آماده بود. چهره اش را شکلکی به هم می پیچاند. سفیدی دندانهای پهن و کوتاه و به هم چسبیده اش به چشمم می زند.

- چه حرفها! تحمل کرد و آماده بود! چه چی را؟ انگار شما می ترسی، ها؟  
- ناچار. بیشتر هم از خودم.

- چرا؟ شما که دیگر باید خودت را بشناسی.  
- هیچ وقت، آن جوری که باید و شاید، همیشه شناخت. آدم هر آن ممکنه غافلگیر بشه.  
- برای آن که شما از خدا دوری...

او هو! توپش خیلی پرست! بدم نمی آید در او بیشتر بکاوم. می گویم:  
- من اگر دورم، او که نزدیکه.

لب و ر می چیند و رو بر می گرداند، با پشت دست هوا را پس می زند:

- کجا نزدیکه؟ کجا دوره؟ این وصله ها، جانم، به تن من و شماست که می چسبه...  
- خوب پس... که او دیر نیست، نزدیک هم نیست، اما من دورم و نزدیکم. چه جوری؟

به راستی کنجکاوم که ببینم دوری و نزدیکی را چگونه نفی می کند. آیا همان اصل دینی بیرون بودن از زمان و مکان را برایم تکرار خواهد کرد، یا خواهد توانست تا کلیت و یگانگی هستی پیش برود؟

ولی او، انگار، نمی خواهد دم لای تله بدهد:

- چه می دانم! بگذریم. آدم گاه حرف های گنده تر از خودش می زنه...  
و می خندد. آیا کمیتش لنگ است، یا از چیزی پروا دارد؟

می پرسد:

- از شما باز جویی کرده اند؟

- بله، دیروز.

- چطور بود؟

- ساده. یک نامه نوشتن که اینهمه تفصیل نداره. تازه، تا همین جاش خیلی بیمزگی کرده اند.

- که بود بازجویی می کرد؟  
- یکی که می گفت اسمش حکیم زاده است.  
- حکیم زاده؟ همچو کسی گمان نکنم اینجاها باشه. عوضی گفته.  
- می دانم.  
یک دم خاموش می مانم. و او به دلداری می گوید:  
- نه، شما زود از اینجا می ری. همچو مطلبی نیست.  
- تا ببینیم! فعلا که خدمت سر کار هستیم.  
- همان که گفتیم. شما زود از اینجا می ری.  
با خنده می پرسم:  
- چرا؟ به قیافه ام نمی آید که مهمان "هتل ساقی" باشم؟ و این نامی است که خود آقایان به زندان قزل قلعه می دهند.  
می گوید:  
- هتل ساقی همه جور مهمان به خودش دیده. شما هم یکیش. ولی شماکارتان معطلی نداره. این وری یا آن وری، زود معلوم می شه. چون، هر چی باشه، عمری ازتان رفته. آن چی که باید بشید شده اید. شما کارتتان و رای جوان هاست. آنها را باید ساخت. گر چه اولش، خیلی هم سخته. مثل کره اسب که می خواهند زین بگذارند پشتش... دیده اید که؟ اگر هم شده، تو فیلم. بله. اما با شما ها باید معامله کرد. از این دست داد و از آن دست گرفت. یا نه، گذاشت که برید پی کار و زندگی تان. همان ترسش کافی است. از صد تا یکی نیست که دیگر دست از پا خطا بکنه. تازه هم کرد... خوب، می شه مراقب بود و سر بزنگاه مچش را گرفت و به حسابش رسید. نقلی نداره. نه، شما زود از اینجا میری.  
خوب می فهمم چه می گوید. خودم را بی اعتنا نشان می دهم. و البته، تا جایی که می توان دانست، هستم:  
- دیگر بگذریم. با من نمی بایست از این شوخی ها می کردند. اما کاری است شده. کم و زیاد و دیر و زودش دیگر اهمیت نداره. و پیش از آن که باز چیزی بگوید، می پرسم:  
- راستی، این جوانها را شما دیده اید. چه هستند؟ خایه مایه ای دارند؟  
- راستش، چی بگم؟ ... دست نبردم، وزن کنم براتان!  
اما پس از یک دم بالای گونه اش را می خاراند و با سر و روی جدی می گوید:  
- آنچه من دیده ام، نه، بیشترشان مرد میدان نیستند. رو نادانی و زود باوری، رو چشم و هم چشمی، مثلا برای این که مد روزه می خواهند سری توی سرها در بیارند، یا چون خوش دارند منم بزند و قمیز در کنند، بله، سر همین چیزها، حرفهایی زده اند و... ای، شاید خرده کارهایی هم خواسته اند بکنند. و خوب، مچشان گیر افتاده. حالا اینجا مثل سگ پشیمانند. چون می بینند شوخی بردار نیست. سمبه خیلی پرزوره. باید سرو ته کار را یکجوری هم آورد. و مانده اند توش. به خاطر رودرواسی که از هم دارند. لابد می شنفید، این سرودهایی که می خوانند. به خدا گاه خود من را هم تکان می ده. آخر، ما هم یک روزی جوان بودیم، نه؟ ولی می بینم برایشان باد و هواست. آخر، آن روی سکه را ما بهتر می بینیم... بله. براتان بگم، خایه دار توشان کمه.  
خودم را از تک و تا نمی اندازم:  
- پس هست. اما کم...  
- خوب البته که هست. تک و توک. اما بیشترشان پپ پپ!  
لب های خود را به تحقیر صدا می دهد. یکی دو ثانیه به فکر فرو می رود. سپس می گوید:  
- همین دیروز، من توی آن یکی بند بودم. جای یکی از همکارهام. چون، هفته گذشته، بیرون کاری برام پیش آمده بود و او روزهای نوبت من هم مانده بود. باری، دیروز تو آن بند، تلفن زدند و چند دقیقه بعد جوانکی را برام فرستادند. از این هیپی میپی ها. موهاش آمده تا سر

شانه اش و تنش یک پیرهن تور ممه نما و یک شلوار پاچه گشاد، از آنها که بالا بالا ها را سفت و سخت بچه بندی می کنه، با چه می دانم چندتا ساعت و دستبند و کلید در ماشین... تا آمد، گفت: من می باید الان سر جلسه کنکور باشم آخر این چه وضعیه؟ کی جوابش را می ده؟ پدرم فلان سرلشکره. این هم شماره تلفن خانه مان. می خواهم الان برایش تلفن کنم. و باز یک مشت از این شر و ورها... لجم گرفت. همه شان که می آیند اینجا یا سرتیپند یا سر لشکر. هلش دادم و انداختمش تو. ده برو، حالا واسه پاپا جان تلفن کن! داشت می زد زیر گریه. گفت: ده! شما چقدر خشن هستی! خنده ام را گرفتم و در را روش بستم. بله، جوانها امروز از این قماش اند...

با نگاهش از من تصدیق می خواهد. لبخندم اما گنگ است. می گوید:  
- خوب بریم دیگه.

از سکو پایین می جهد و با خنده باز می پرسد:  
- خوش که هستی ها؟

نه، دست بردار نیست. می رود. سربازی از راهرو می گذرد. می شنوم که به او دستور می دهد:

- ببینم. اینجا درش همیشه باز باشه. چه من باشم و چه نباشم، در باز بمانه. فهمیدی؟  
راست بگویم خود من همین نیمه باز بودن را بهتر می پسندم. اما چاره چیست سر کار استوار لطف می فرمایند.

امر بر خرید می آید و خرده فرمایش هایش را با پول تحویل می گیرد و می رود. امروز باید به حمام بروم. از صبح، دستم به هر کی رسیده گفته ام. از جمله، به همین امربر خرید. از دم هشتی بر می گردد و می گوید:

- کلید پیش شیخ الاسلامی است. آب گرم که شد، خبرتان می کنه.  
قدم می زنم و زمزمه می کنم:

گفت از حمام گرم کوی تو

گفت خود پیداست از زانوی تو

نه. زانوی من خوشبختانه چیزیش نیست. اما تتم می باید پاک بوی چرک و عرق گرفته باشد... و من که در تابستان همه روزه آب تنی می کنم. بگذریم. این هم دوست مان شیخ الاسلامی.

- لباس بپوشید. ببرمتان حمام!

جعبه صابون و دو تا حوله ام را، یکی به اندازه معمولی و دیگری کوچک، در حد یک دستمال بر می دارم و همراه سر کار کلید باشی می روم. حمام قرینه آشپزخانه است، در ضلع جنوبی قلعه. از برابر در حیاط بند عمومی و دروازه قلعه می گذریم. و اینک ردیف قاب های آهنی شیشه بند از یک متری زمین تا پای سقف، و این هم در آهنی زنگ خورده حمام و قفل درشت برنجی که بر آن زده اند. کمی دورتر، پای دیوار خاکی، سربازی به نگاهیانی ایستاده است، پافنگ. شیخ اسلامی قفل در را باز می کند. به درون می روم و او، همچنان که در را بار دیگر به رویم قفل می کند، می سپارد:

- کارتان که تمام شد، با مشت بزنید به در. این سربازه که اینجاست مرا صدا می زند، می آیم باز می کنم.

رختکن حمام قزل قلعه. اطاقی سراپا لخت و خاک گرفته، که نیمی از آن را یک سکوی پهن سمنتی اشغال کرده است. همه جا و از همه سو، نوشته هایی بر دیوار ها: نام، تاریخ، و بندرت یک شعار کوتاه، بامداد، زغال یا حتی سنگریزه.

صابون و حوله ام را روی سکو می گذارم و لباسم را در می آورم. همه جا خیس یا خاک آلود است. پی چیزی می گردم که رخم را آویزان کنم. هیچ جا، هیچ چیز. اه، چرا! در کنجی

یک میخ باریک زنگ خورده. بر میدارم و در سوراخی که بر دیوار است جا می دهم و شلوار و نیم تنه ام را بر آن می آویزم.

از درگاهی به درون می روم. سه محوطه کوچک، که با دو تیغه شیر آهک مالیده از هم جدا می شود. در هر کدام، دوش و شیرهای آب سرد و گرم. به محوطه دومی که بزرگتر می نماید و در آن طشتی مسی پای شیر نهاده است می روم. لخت می شوم، مادرزاد. خوشبختانه، رو به بیرون، شیشه ها گرد گرفته و تار است، و آن یکی دو شیشه شکسته هم منفذ بزرگی ندارد. به هر حال، اگر هم چشم کنجکاوی باشد، پروایی ندارم. قحط سال برگ انجیر... کف سمنتی حمام لیز است. آهسته و به دقت پا می نهم که نیفتم. جا به جا، تراشه های صابون رخت شویی که برای من غنیمتی است. طشت را زیر شیر می گذاریم و با آب گرم خوب می شویم.

باور کنید، لازم بود. و اینک، جوراب و دستمال و زیر شلوازی و زیر پیراهن نازک آستین کوتاهم که، یکی پس از دیگری، با صابون زرد دولتی - پس مانده سربازان یا زندانیان که گذارشان بدینجا افتاده است. چنگ می زنم و می فشارم و آب می کشم و دوباره و سه باره صابون می زنم. ورزش خوبی است، نمی دانستم. تن برهنه ام خیس عرق می شود. رخت های آب کشیده و چلانده ام را به دستگیره پنجره کوتاه و با ریک آویزان می کنم و زیر دوش می روم.

آفرین! می بینم که از زندگی آدمیزاد پر دور نیستم. در خانه خودم نیز من به همین لختی زیر دوش می روم و آب به همین گونه به سرم می ریزد، هر چند بافشاری بیشتر... ولی زندگی چه کار به بیش و کم فشار آب دارد؟

کار شست و شویم پایان می پذیرد. به رخت کن بر می گردم، شاد و سبک. جوراب نازک است و می توانم خیس بپوشم. زود خشک خواهد شد. اما دیگر چیزها نه. ناچار خودم را تنها با نیم تنه و شلوار می پوشانم و دیگر آماده ام. مشت به در آهنی می زنم. چند دقیقه ای می گذرد. شیخ اسلامی پشت در است و قفل را باز می کند. بیرون، آفتاب خوشی به سینه و شکم برهنه ام می زند...

در سلول، بالای سکو ایستاده ام و پیراهن شسته ام را به دست گرفته ام و باد می دهم که زودتر خشک شود. هنوز نمدار است که به تن می کنم. نوبت زیر جامه هم البته خواهد رسید. شتاب نباید داشت. شرط زیستن اینجا صبر و خونسردی است. خونسرد باشیم. دایره دیدنی های قزل قلعه را دیگر می توان گفت که به سربرده ام، مگر آنچه در موقعیت من بی مقدار نیست که ببینم. شلاق و مشت و لگد نخورده ام. شادی دیدار زن و فرزند هم نداشته ام. و این اما دردی است. خاصه در آن روزهای هفته که بند عمومی ملاقات دارد. از لای میله های روزن می بینمشان که سر و روی صفا داده رخت پوشیده اند و آنجا، در آستانه هشتی ورودی، آماده ایستاده اند. یکی از جوانها، در بر گشتن از ملاقات، سربزیر دارد و افسرده می نماید. می بینم که دیگری به او نزدیک می شود و می پرسد:

- مادرت بود؟

- ها؟

- چی می گفت؟ خبری، چیزی داشت؟

- نه همه اش اشک می ریخت. ناراحتم کرد. گفتم دیگر نیاد.

و چه ناسنجیده و آسان می گوید، آه!